

و اینک زیستن با خدا

هادی صادقی

نقد و نظر / سال هشتم / شماره سوم و چهارم، ۶۳

آیا زندگی ارزش زیستن دارد؟ آیا در هزاران سال گذشته زندگی بشر معنایی یافت می‌شود؟
آینده چگونه است؟ اینک ما چه کنیم؟

پرسش از معنای زندگی، پرسشی به قدمت حیات بشر است و در عین حال همواره محتاج پرسیدن و جست‌وجو از پاسخ. گویا هر نسل از ابتدا آغاز می‌کند و انسان، مانند اسب عساری، بر گرد یک محور مدام می‌چرخد. هر نسل همان دایره‌ای را می‌پیماید که نسل پیش از او پیمود، اگر چنین باشد، آیا این چرخش بیهوده نیست؟

برای رهایی از پوچی و بیهودگی چه باید کرد و به دنبال چه چیز باید بود؟ آیا چیزی هست که پوچی را به محتوا رساند و سردرگمی‌ها را سامان باشد و حیرت‌ها را چاره سازد و تاریکی‌ها را روشنایی بخشد و بی‌معنایی را معنا دهد؟ سهمگینی این پرسش چنان است که فیلسوفان و اندیشمندان بزرگ تاریخ بشر را به خود مشغول داشته و هر یک را برای مدتی، یا شاید برای همه عمر درگیر خود ساخته است. بنابراین، به جاست که ما نیز به این پرسش پردازیم و در جست‌وجوی پاسخی برآییم.

پیش از هر چیز مناسب است که نگاهی به مفاهیم اساسی بحث داشته باشیم. هنگامی که از «زندگی» سخن می‌گوییم، اولاً، مقصود ما زندگی انسان است. ثانیاً، مراتب زندگی انسانی را از یکدیگر باز می‌شناسیم و حکم هر مرتبه را جداگانه می‌دهیم. پایین‌ترین مرتبه زندگی از زندگی نباتی آغاز می‌شود و پیش از آن را، که مرتبه جمادات است، اصطلاحاً زندگی نمی‌نامند. پس از آن زندگی حیوانی است و بالاتر از آن نیز زندگی انسانی. برای هر یک از انواع زندگی تولد و حیات ویژه‌ای وجود دارد و موضوع هر یک نیز جداست. معمولاً از دو نوع حیات مادی یا زیستی و حیات ذهنی یا روحانی نام می‌برند. حیات زیستی عبارت است از مجموعه‌ای از فعالیت‌های فیزیکی مانند جذب، دفع، رشد و تغییر، ترکیب و توالد و تناسل. حیات ذهنی و روحی عبارت است از مجموعه فعالیت‌های ذهنی مانند فکر کردن، احساس کردن، به یاد آوردن، دوست داشتن و مانند آن.^۱ آن‌چه در این جا با آن سر و کار داریم وجه انسانی زندگی است؛ آن‌جا که زندگی آدمی از زندگی گیاهی و حیوانی متمایز می‌شود و از آن‌ها ارتفاع می‌گیرد. البته، باید این نکته نیز در نظر باشد که وجه انسانی زندگی نمی‌تواند کاملاً بریده و بیگانه از وجه حیوانی و حتی وجه گیاهی زندگی بررسی شود. اما آن‌چه اهمیت دارد و محور توجه انسان قرار می‌گیرد، همین وجه انسانی است. درست است که مرگ، به عنوان نقطه پایان وجه حیوانی

زندگی انسان مطرح است، اما همین امر موجب می‌شود برای وجه انسانی زندگی مسئله درست شود. اولین مسئله‌ای که پدید می‌آید این است که آیا با مرگ بدن، انسان پایان یافته است. این جا، فوراً سر و کله دین پیدا می‌شود. یکی از چیزهای مهمی که اغلب ادیان، در طول تاریخ، به آن تذکر داده‌اند، زندگی پس از مرگ است. فیلسوفان بسیاری تلاش کرده‌اند تا با دوری از مفاهیم دینی با این موضوع مواجه شوند. اما توجه به اجتناب‌ناپذیر بودن مرگ، راه چنین فیلسوفانی را با دشواری‌های زیادی مواجه ساخته است.^۲ اگر بخواهند مفاهیم دینی را کنار بگذارند، با مرگ چه کنند؟ اگر مرگ نقطه پایان باشد، معنای زندگی چه می‌شود؟

از این رو، برخی بر این باورند که زندگی بدون خدا و معاد بی‌معناست. اما «معنا داشتن» و «معنا نداشتن» زندگی چه معنایی دارد؟ «معنا»ی مورد بحث از چه سنخی است؟ آیا مقصود از معنا داشتن زندگی چیزی شبیه معنا داشتن جملات و کلمات است؟ هنگامی که از معنا داشتن جملات سخن می‌گوییم مقصودمان آن است که اولاً، هر یک از کلمات به کار رفته در یک جمله (یعنی اجزای آن) برای دلالت به مدلول خاصی وضع شده‌اند. ثانیاً، ساختار جمله، ساختاری درست است که می‌تواند قالبی باشد برای رساندن پیام. ثالثاً، مجموع ترکیب کلمات به کار رفته در ساختار نحوی جمله به گونه‌ای است که می‌تواند پیام مشخصی را به مخاطب برساند. رابعاً، هدف گوینده رساندن پیام خاصی به مخاطب است؛ چه پیام آشکار، چه پنهان؛ خواه پیام تحت‌اللفظ باشد، خواه پیام التزامی یا مجازی و مانند آن. خامساً، معناداری جمله‌ها از دو بعد عینی و ذهنی (ابژکتیو و سابژکتیو) برخوردار است. بعد عینی آن عبارت است از کارهای فیزیکی‌ای که هنگام کاربرد جمله تحقق می‌یابند و در معنای جمله دخالت می‌کنند؛ مانند، پدید آوردن اصوات، حرکات سر و صورت و دست‌ها و... اشارات و... که هر کدام به نحوی قرینه‌ای برای فهم معنا هستند. بعد ذهنی نیز مجموعه ارتباط‌های ذهنی میان الفاظ و مقاصد، دال‌ها و مدلول‌ها، احساسات و عواطف گوینده و احساسات و عواطف مخاطب، مفاهیم موجود در ذهن گوینده و مفاهیم موجود در ذهن شنونده و... است.

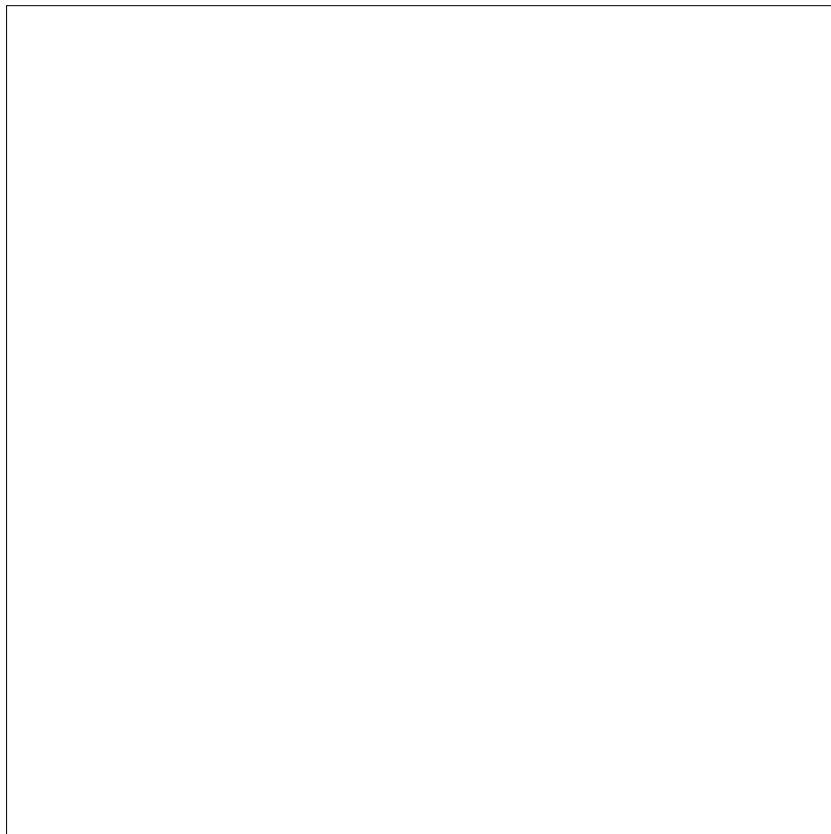
معناداری زندگی نیز از جهاتی، شبیه معناداری جمله‌هاست. اگر از همین آخر شروع کنیم، معناداری زندگی دارای هر دو بعد عینی و ذهنی است. بعد عینی آن همان هدف معینی است که با دست‌یابی به آن، زندگی معنادار می‌شود و بدون دست‌یابی به آن، زندگی پوچ است. به همین دلیل است که بسیاری فیلسوفان معنای زندگی را همان هدف زندگی دانسته‌اند. این

سخن از یک جهت، درست است و آن این که زندگی بدون هدف نمی تواند معنادار باشد. و از یک جهت، نادرست است و آن این که معنای زندگی در همین مسئله خلاصه نمی شود. مسائل قصدی نیز مدخلیتی جدی در این امر دارند. البته مقصود آن فیلسوفان، معمولاً، آمیخته ای از دو بعد عینی و ذهنی است، هر چند به آن تصریح نکرده باشند.

بعد ذهنی زندگی برداشتی است که شخص از هدف دارد. در این جا تفکیک هدف ذهنی از هدف عینی اندکی دشوار است. در بعضی فرض ها نیز امکان پذیر نیست. اگر بگوییم که در آفرینش انسانی هدف از پیش تعیین شده وجود دارد، به بیان دیگر انسان موجودی هدف گذاری شده است، در این صورت میان هدف عینی و هدف ذهنی ارتباط وثیقی وجود دارد. اما اگر منکر هدف گذاری انسان در آفرینش باشیم، حال یا به دلیل انکار مخلوق بودن انسان یا به هر دلیل دیگری، آن گاه هدف انسان مجعول خود او خواهد بود و ممکن است اصلاً هیچ هدفی نداشته باشد و یک زندگی پوچ و بی معنا را دنبال کند. ممکن است هدفی صرفاً ذهنی داشته باشد و معنای زندگی را چیزی در درون خود جست و جو کند، ممکن است هدفی عینی برای خود بسازد و آن را دنبال کند. در این صورت اخیر، میان هدف ذهنی و هدف عینی ارتباط وثیقی یافت می شود. تفاوت این نظر اخیر و نظریه ای که انسان را هدف گذاری شده می داند و در هر دو مورد ارتباط وثیقی میان هدف عینی و هدف ذهنی وجود دارد، در این است که در نظر اخیر هدف عینی تابع هدف ذهنی است و در نظریه دیگر، برعکس.

زندگی هم چون یک متن است که اولاً، باید اجزای آن به هدف خاصی به کار رفته باشند. مانند اجزای جمله که باید برای دلالت بر مدلول خاصی به کار روند. در این جا، پاسخ این سؤال داده می شود که آیا معناداری زندگی به معنای معناداری تک تک اجزای آن است. در پاسخ باید گفت تا حدودی آری، به این معنا که هدف مند بودن هر جزء از زندگی شرط معنادار کردن کل زندگی است؛ هر چه نقش اجزای زندگی در این موضوع پررنگ تر باشد، زندگی معنادارتر می شود؛ هر چه اجزای بی محتوا و بی هدف در زندگی بیش تر شود، از معنای کل زندگی کاسته می گردد. هم چنان که در متن نیز چنین است؛ هر چه کلمات یا عبارات بی معنا یا کم محتوای بیش تری در آن به کار رود، معنای آن را می کاهد. گاه یک متن بلند چند صفحه ای، خاصیتی بیش تر از یک جمله را ندارد.

ثانیاً، ترکیب و چینش اجزا به گونه ای باشد که منطق زندگی درست و اخلاقی بر آن حاکم



باشد. زندگی بی منطق، مانند جمله بدون ساختار است. ثالثاً، ساختار کلی زندگی باید ساختاری جهت یافته و سازوار باشد. بدین معنا که شرط یک زندگی معنادار، این است که اجزای آن به نحوی به یکدیگر پیوند خورده باشند که همه در راستای هدف اصلی زندگی به کار آیند و برای این کار از بهترین ترکیب و بهترین ساختار استفاده شده باشد. ساختار و قالب زندگی باید امکان پیام‌رسانی مناسب را داشته باشد. رابعاً، زندگی باید مانند متن دارای پیام باشد. البته، لزومی ندارد که این پیام مخاطبی غیر از خود انسان داشته باشد. آنچه اهمیت دارد، پیام داشتن زندگی است، به گونه‌ای که همه اجزای آن، در یک هماهنگی کامل، جهت گرفته به سوی هدفی مشخص و درخور باشد. این

امر به معنای آن است که پیام زندگی چیزی فراتر از افعال روزمره و مسائل و موضوعات فیزیکی است. پیام امری فهمیدنی و از مقوله فکر و فلسفه است، نه از مقوله لذت و الم، سرد و گرم، نرم و زبر یا....

درخور بودن هدف، عامل اصلی معنابخشی به زندگی انسان است. زندگی هیچ کس به طور کلی از هدف خالی نمی شود. بالاخره، هرکسی در زندگی اش به اهداف کوچک یا بزرگ، دور یا نزدیک، سخت یا آسان و... دل بسته است. اما باید دانست که اهداف کوچک و حقیر نمی توانند زندگی انسان را معنادار نمایند. هم چنین، اهداف جزئی نیز نمی توانند معنابخشی زندگی باشند؛ آن چه به زندگی انسان معنا می دهد هدف درخور اصلی است که اهداف دیگر در راستای آن قرار می گیرند. پیام اصلی زندگی انسان در ارتباط با این هدف اصلی شکل می گیرد.

انسان مدرن و بی معنایی زندگی

برای اثبات بی هویتی انسان مدرن و سردرگمی او، نیازی به قلم فرسایی نیست. علت این بیماری بزرگ را، که به نظر بنده بزرگ ترین بیماری عصر جدید است، نمی توان در یک چیز جست و جو کرد. اما، هم چنان که استیس می گوید، اگر بخواهیم به یک عامل اصلی اشاره کنیم، باید بگوییم: «آشفتگی و سرگردانی انسان در جهان مدرن ناشی از فقدان ایمان او و دست برداشتن از خدا و دین است.»^۳

از نظر استیس، جهان یک تهیای عظیم روحانی است و تحت حاکمیت هیچ موجود روحانی نیست، بلکه برعکس، تحت سلطه نیروهای کور و بی آرمان است. راسل، مسئول پدید آمدن چنین وضعی را علم می داند، اما استیس، به درستی، با وی مخالفت می ورزد و سخن او را به گونه ای تفسیر می کند تا پذیرفتنی شود. به عقیده او: «هیچ اکتشاف علمی خاصی، علت اصلی زوال ایمان نبوده است، بلکه به عکس، علتش روحیه عمومی علمی و پاره ای پیش فرض های بنیادینی بوده که علم جدید از قرن هفدهم به این سو، بر آن ها بنا شده است.» شکاکیتی که در قرن های هجدهم و نوزدهم پدید آمد، بر اثر کشف های نیوتن یا تحقیقات گالیله یا فرضیات کپرنیک نبود، «بلکه این امر تحت تأثیر آن جهان بینی کلی به وقوع پیوست که این مردان و سایر هم عصرانشان، آن را اساس علم قرار دادند.» هنگامی که عالمان قرن هفدهم، از چیزی موسوم به علل غایی روی برتافتند و به جای آن، هدف علم را در پیش بینی و ضبط و مهار رویدادها منحصر

کردند، انقلابی بزرگ رخ داد و تصویر طبیعت بی جان و بی هدف و بی آرمان را در اذهان ایجاد کرد. بدین ترتیب، دین که با هر نوع اکتشاف علمی می تواند سازگار افتد، به دلیل این که نمی تواند با جهانی بی هدف و بی معنا کنار آید، به انزوا کشیده شد. حاصل این انزوا و بی هدفی و بی معنایی، به گفته هابز، آن است که هیچ ارزشی در جهان وجود نداشته باشد و این مطلب به نسبت اخلاق می انجامد. به گفته استیس «این آموزه برای اخلاق فاجعه آمیز است؛ زیرا مبنای سنتی آن را کاملاً نابود می سازد». وی معتقد است که برای درمان این درد، باید یک مبنای دنیوی و غیر دینی برای اخلاق دست و پا کنیم؛ مبنایی که تاکنون به دست نیامده است و استیس گمان می کند که می توان آن را به دست آورد.

حاصل دیگر روحیه علمی جدید، که اینک دیگر چندان جدید هم نیست و بوی کهنگی از آن می آید، سست شدن اعتقاد به آزادی اراده است. به گفته استیس «علم بر اساس اصل موجبیت بنا شده و موجبیت اعتقاد به این امر است که هر حادثه ای از طریق یک زنجیره علل، و وقوعش کاملاً و جوب یافته است و لذا، نظراً از قبل قابل پیش بینی است».

چه باید کرد؟

در پاسخ به این سؤال مواضع گوناگونی اتخاذ می شود. استیس پنج موضع را برمی شمرد و تلاش می کند نادرست بودن یا ناکافی بودن چهار موضع اول را بیان کند و موضع خودش را تنها راه نجات معرفی نماید. اینک این پنج راه را بررسی می کنیم:

۱. فیلسوفان: به گفته استیس فیلسوفان می توانند سه کار اساسی انجام دهند. اول، انکار نسبت اخلاق با اتکا به نفی ادله ای که تاکنون برای نسبت آورده اند. دوم، مخالفت با منکران آزادی اراده انسان بر مبنای ناکافی بودن ادله. سوم، یافتن مبنایی غیر دینی برای اخلاقیات. این کارها از فیلسوفان برمی آید، اما کافی نیست؛ زیرا تحلیل های آنان در سطح همه فهم نیست و نمی تواند توده های مردم و حتی متخصصان رشته های مختلف، غیر از فلسفه، را به دنبال خود بکشد.

۲. اسقف ها: استیس می گوید: «اسقف ها علاج را در بازگشت به خدا و آموزه های دینی مسیحیت می دانند». ولی، این نیز ممکن نیست؛ زیرا روح زمانه غیر دینی شده است و امکان بازسازی آن وجود ندارد.

۳. دین سازان: به گفته استیس: «عده‌ای دیگر گمان می‌کنند آن‌چه مورد نیاز است، یک دین جدید است». اما، «برای بنا کردن یک دین جدید، یک عیسی مسیح یا بودای جدید باید ظهور کند که به خودی خود حادثه‌ای بسیار بعید به نظر می‌رسد» و نمی‌توان در انتظار چنین حادثه‌ای نشست. «حتی اگر یک پیامبر جدید و یک دین جدید ظهور کند، می‌توان پیش‌بینی کرد که در جهان مدرن شکست خواهد خورد»؛ زیرا انسان مدرن بینشی را که اساس همه ادیان است از دست داده است و آن هدف‌دار و جهت‌یافته دیدن جهان است.

۴. علم‌گرایان: راه‌حل دیگری که برخی علم‌گرایان مانند راسل و دیویی پیشنهاد کرده‌اند این است که برای نجات خودمان باید به علم و روحیه علمی بازگردیم. اما این نظر نیز ساده‌لوحانه است؛ زیرا نمی‌توان پذیرفت چیزی که خود علت اصلی گرفتاری‌ها و ناآرامی‌های روحی ماست، بتواند این دردها را معالجه کند. به علاوه، گرچه علم می‌تواند راه وصول به اهداف را به ما بیاموزد، «هرگز نمی‌تواند به ما بگوید چه هدفی را دنبال کنیم. علم نمی‌تواند هیچ آرمانی در اختیار ما نهد و مشکل ما آرمان‌ها و اهدافند، نه راه‌های وصول به آن‌ها».

۵. استیس: راه‌حل خود استیس آن است که دو کار را انجام دهیم: اول، مواجه شدن با حقیقت؛ دوم، زندگی با حقیقت. در گام اول باید صداقت کامل داشت و خود را با خواب و خیال آرام نساخت و به توهمات امید نبست. دلیل این کار نیز آن است که پنهان کردن حقیقت دیگر دیر شده است. در گام دوم نیز باید بیاموزیم با حقیقت زندگی کنیم؛ یعنی باید بیاموزیم بدون آن توهم بزرگ، یعنی توهم دینی، زندگی کنیم؛ یک زندگی فضیلت‌مند و با آسودگی خیال. «نه تنها افرادی چون هاکسلی، جان استوارت میل و دیوید هیوم، بدون هیچ دینی زندگی

باشکوه و بسیار خوبی داشته‌اند، بلکه کثیری از ما نیز که کاملاً گمنام هم هستند، دست کم می‌توانند بدون دین زندگی‌های آبرومندانه‌ای داشته باشند».

به نظر می‌رسد این هم آن چیزی است که استیسی می‌خواهد بگوید. اما، آیا این مقدار می‌تواند مایه نجات بشر باشد؟ پاسخ به این سؤال چندان آسان نیست، اما، با کمی تأمل دسترس پذیر است. برای رسیدن به پاسخ، در دو مقام باید تأمل کرد: یکی ترسیم وضعیت فعلی بشر؛ دوم، بررسی راه حل مشکلات بشر.

در مورد بخش اول به نظر می‌رسد که استیسی قدری زیاده‌گویی کرده و اغراق آمیز سخن گفته است. بی‌شک انسان مدرن دچار سردرگمی جدی و بحران معنا و هدف است. مسئول این بحران نیز جهان‌بینی فلسفی خاصی است که به دروغ خود را زیربنای نگاه علمی جدید بشر معرفی می‌کند. اگر این دروغ آشکار شود، توصیف و تحلیل ما از وضع موجود تغییر خواهد کرد. مغالطه‌ای که صورت پذیرفته در این موضوع است که توفیق عملی علم تجربی به پای فلسفه و جهان‌بینی شکاکیت نوشته شد. این ارتباط، مدلول هیچ دلیل قیاسی یا استقرایی یا هر نوع استنتاج دیگری نیست. هیچ فیلسوف یا دانشمند تجربی، تاکنون نتوانسته ربطی میان فلسفه شکاکیت و توفیق عملی علم تجربی ارائه دهد.

اولاً، باید این نکته را متذکر شد که توفیق عملی یک نظریه دلیل درستی آن نیست. ثانیاً، توفیق عملی یک نظریه باید واقعاً توفیق همان نظریه باشد، نه توفیق چیزی دیگر که این نظریه توانسته خود را به آن چیز بچسباند. برای پیشرفت علم تجربی نیازی به فلسفه شکاکیت نبود و نیست، چنان‌که اغلب دانشمندان علوم تجربی، خود از مؤمنان پای‌بند به دین و مذهب خویش بوده‌اند. آنچه موجب پیشرفت علوم تجربی شد، شکاکیت نبود، بلکه نفی جانشینی الهیات بر جای تبیین‌های علمی بود. این تفکر که الهیات را رخنه‌پوش علم کنیم، موجب رکود علم است. در دوران جدید این نکته را دریافتند که الهیات وظیفه‌ای در تبیین علمی جهان ندارد و این وظیفه بر دوش علم است. هرچند فیلسوفان، قرائت‌های متفاوتی از این موضوع کردند؛ اما، آنچه می‌توان با استدلال بیان کرد این است که نباید علل مابعدالطبیعی را به جای علل طبیعی نشانند، بلکه هر یک را باید در حیطه خود به کار گرفت. درست است که روی برتافتن از علل غایی، و توجه به تبیین طبیعی حوادث انقلابی عظیم در سیر حرکت کاروان دانش به پا کرد، اما، در این میانه هیچ دلیلی بر نفی علل غایی اقامه نشد. دروغ بزرگی شکل گرفت و گمان رفت حال

که در تبیین حوادث طبیعی نیازی به علل غایی نداریم، پس آن‌ها وجود ندارند و جهان تحت حاکمیت هیچ موجود دارای غرض و هدفی نیست. این مغالطه عظیم، برخی را به تهی بودن روحانی عالم کشاند و این گمان را تقویت کرد که جهان بی هدف است.

انقلاب عظیمی که استیسی از آن سخن می‌گوید، چیزی جز همین مغالطه بزرگ نیست. هنگامی استیسی می‌گوید: «بنابراین، جهانی که ما را احاطه می‌کند، چیزی جز یک تهیای عظیم روحانی نیست. این جهان، جهانی مرده است.»، چیزی جز یک فریب را بیان نکرده است؛ زیرا قرار نبوده است که علوم تجربی بتوانند کاشف روحانیت جهان باشند. سنخ علوم تجربی به گونه‌ای است که جز محدوده طبیعت را نمی‌تواند بشناسد. چنان‌که خود استیسی هم اذعان می‌کند. علم تجربی نمی‌تواند به جهان هدف بدهد و «هرگز نمی‌تواند به ما بگوید چه هدفی را دنبال کنیم» و من اضافه می‌کنم که علم تجربی نمی‌تواند هدف جهان را بشناسد. بنابراین، باید پای علم و روحیه علمی را از وسط این بحث بیرون کشید.

پس اگر علم و روحیه علمی مسئول پیدایش این بی‌معنایی نیستند، چه چیزی مسئول آن است؟ مسئول آن، فلسفه شک‌گرایی بی‌ضابطه است. فیلسوفان شکاکی که عمدتاً هم تجربه‌باور بودند و نوعی تجربه‌گرایی افراطی را دنبال کرده‌اند، موجب شده‌اند که در همه آرمان‌ها، اهداف و ارزش‌های بشر تردید افکننده شود. این گروه، برای پیشبرد اندیشه خود و نفوذ یافتن در میان اقشار مختلف، از خوش‌نامی علم تجربی سوءاستفاده کرده‌اند و آن را به خود منسوب داشته‌اند. البته، باید اذعان داشت که پاره‌ای زمینه‌های مساعد تاریخی نیز آنان را در این امر یاری کرده است. از جمله می‌توان به شرایط تاریخی کلیسای کاتولیک و نوع رویکرد آنان به مسائل علمی اشاره کرد. اما، اگر خواسته باشیم بحثی دقیق و فلسفی را در این زمینه دنبال بکنیم، نمی‌توان ربطی منطقی میان فلسفه پوزیتیویستی و علم تجربی ایجاد کرد، به گونه‌ای که نتوان چنان ربطی را میان سایر انواع فلسفه، از جمله فلسفه‌های الهی، و علم تجربی پدید آورد.

اما بخش دوم: اینک، از میانه قرن بیستم به این سو، با افول فلسفه‌های پوزیتیویستی، توجهی دوباره به سوی مابعدالطبیعه و معنویت شده است. موج دین‌گرایی تنها آسیا و افریقا را دربر نگرفته، بلکه شامل کشورهای اروپایی و آمریکا نیز شده است. استیسی می‌گوید: «اگر گه‌گاه آثاری از حیات مجدد روحیه دینی را می‌بینیم، نباید فریب آن را بخوریم». ایشان لازم نیست این امواج گسترده دین‌گرایی را در ایران، پاکستان، افغانستان، عراق، الجزایر، ترکیه،

مصر، مالزی، ... دنبال کنند، کافی است در اطراف خود نگاهی بیندازند و در فرهنگ غربی نیز احیای دین را نظاره‌گر باشند. امروز دولت آمریکا با رویکردی دینی و ایدئولوژیک (مسیحیت صهیونیستی) به مسائل جهانی می‌نگرد و به دنبال به پاداشتن وضعیت آرمانی پیش از رجعت مسیح است و مسیحیان صهیونیست می‌خواهند منطقه خاورمیانه را به میدان جنگ و درگیری مبدل سازند تا زمینه نبرد نهایی در آرماگدون (ساحل غربی رود اردن) فراهم شود. اگر زمینه‌های ذهنی و روحی لازم برای چنین رویکردهایی در جامعه آمریکا و در میان نخبگان آن وجود نداشته باشد، چگونه یک دولت دست راستی مسیحی بر سر کار می‌آید و چگونه محافظه‌کاران جدید می‌توانند آرمان‌های مجعول دینی خود را تعقیب کنند؟

بنابراین، باید گفت که نه تنها تجدید حیات روحیه دینی امری ممکن است، که در حال وقوع نیز می‌باشد. اینک توبه‌ای جهانی در حال وقوع است و انسان سرگشته و حیران و در جست‌وجوی وطن مألوف خویش، رجعتی به اصل و ریشه را آغاز کرده است. اینک، پس از گذراندن یک دوره شک و الحاد، سرخورده از مکتب‌های ساخته بشر، در حال آماده شدن برای ظهور یک «منجی» است. ظهور منجی می‌تواند در قالب احیای ادیان گذشته باشد، می‌تواند در قالب بازسازی آن‌ها باشد، می‌تواند در قالب آمدن دینی جدید باشد. از منظر ما مسلمانان، این کار در قالب احیای اسلام و بازسازی مسیحیت و سایر ادیان موجود صورت خواهد پذیرفت، به گونه‌ای که اختلافات از میان برداشته می‌شود و همه پیروان ادیان، در کنار هم به «موعود منجی» اقتدا خواهند کرد.

مانعی که استیسی برای این حیات مجدد ترسیم می‌کند این است که «انسان مدرن بینشی را که اساس همه ادیان است از دست داده است و آن بینش عبارت است از دیدن طرح و هدف منظم جهان». استیسی می‌گوید چون انسان‌های مدرن تصویر یک جهان بی‌هدف را در ذهن خود دارند، دیگر هیچ دینی نمی‌تواند پایدار بماند. وی هیچ دلیلی برای پایداری این تصویر، بر فرض درست بودن آن، نیاورده است. بنابراین، در پاسخ وی باید گفت که اولاً، چنین تصویری درست نیست. به این معنا که این گونه نیست که اکثر انسان‌ها چنین تصویری داشته باشند و جهان را بی‌هدف بدانند. آمارهایی که در نقاط مختلف جهان همه‌روزه انتشار می‌یابد گویای حضور دین در ژرفای جان و اندیشه انسان‌هاست. ثانیاً، بر فرض که در حال حاضر چنین تصویری از جهان در ذهن انسان باشد، چه دلیلی دارد که این تصویر تغییر نیابد. انسان دائماً در حال تغییر و

دگرگونی است. بنابراین، به راحتی می‌توان تصویر دیگری را برای او ترسیم کرد و جهان را هدفدار و پر معنا دانست.

این سخن استیسی درست است که ما نمی‌توانیم منتظر ظهور یک دین جدید یا یک عیسای دیگر باشیم. اگر هم در انتظار ظهور منجی هستیم، اما خود وظیفه داریم تا پیش از آمدن منجی زندگی خود را معنا بخشیم و این معنابخشی جز با هدف دار دیدن جهان در همین زمان و مکان، امکان نمی‌یابد.

معنابخشی به زندگی در این روزگار، با احیای فکر دینی و بازیافت اعتقاد به خدا و حضور او در زندگی ممکن است. این موضوع که بدون خدا نمی‌توان زیست، حقیقتی است پایدار. تلاش امثال استیسی برای آوردن معنا به زندگی، بدون توسل به خدا، تلاشی بی‌پایه و اساس و بی‌نتیجه است. حقیقتی که استیسی ترسیم می‌کند، ارزش زیستن ندارد و به زندگی معنا نمی‌دهد. این که گفته شود در بی‌معنایی، معنایی هست، یک شبه‌گزاره تخیلی و شاعرانه بیش نیست. اگر جهان را بی‌هدف دانستیم، چرا به این زندگی بی‌هدف و پوچ ادامه دهیم. بلی برای متمدن بودن باید رؤیاهای کودکانه را کنار گذاشت، اما آیا خود این توصیه یک توصیه کودکانه نیست که در جهان بی‌هدف و پوچ، تلاش کنید تا با فضیلت زندگی کنید. این توصیه نمی‌تواند مبنای درستی برای اخلاق بسازد، چنان که نمی‌تواند نتیجه‌ای دربرداشته باشد؛ زیرا تضمینی برای انسان در بر ندارد و نمی‌تواند خواسته‌ها و نیازهای او را تأمین کند. نیاز به معنا با هدف‌داری پیوند دارد، هم‌چنان که بدون ترسیم یک وضعیت مفید و سودمند برای انسان، نمی‌توان اکثر انسان‌ها را، به ویژه انسان‌های عادی و متوسط را، به اخلاقیات پای‌بند کرد. بله، راه برای این انسان‌ها بسته نیست و اگر کسی بخواهد، می‌تواند بدون دین هم زندگی آبرومندی داشته باشد. اما، همه سخن بر سر همین خواست است. چه کسی حاضر است منافع خود را به پای چیزی بریزد که جز توهم نیست. اکثر انسان‌ها این کار را نمی‌کنند، تعداد کمی حاضر می‌شوند فضیلت را به خاطر خودش بپذیرند و به آن پای‌بند باشند.

استیسی تمام مسائل و امور اعتباری را به نام توهمات می‌خواند و آن‌ها را بر دو دسته تقسیم می‌کند: یکی «توهم بزرگ» که مقصود وی از توهم بزرگ این است که جهان دینی، اخلاقی و تابع قصد و طرحی حکیمانه است؛ دیگر، «توهم‌های کوچک» مانند عشق، شهرت، افتخار، علامت‌ها، پرچم، مراسم، شعائر، القاب و... است. وی معتقد است که «ما باید بیاموزیم

بدون آن توهم بزرگ، یعنی توهم یک جهان خیرخواه، مهربان و هدف‌دار زندگی کنیم». در عین حال می‌گوید: «دلیلی وجود ندارد برای این که ما باید دست از خیل عظیم توهمات فردی که زندگی را قابل تحمل می‌کند، برداریم. هیچ دلیلی هم وجود ندارد برای این که عاشق باید به معشوق خویش با [روحیه] علمی بنگرد. حتی توهمات شهرت و افتخار نیز ممکن است پایدار بماند».

استیس، در این جا، مرتکب دو خطای بزرگ شده است. یکی این که امور اعتباری را توهم دانسته است. در حالی که امور اعتباری رکن انسان بودن ماست. انسان موجودی اعتبارساز است و همین موضوع وی را به رتبه خلاقیت و آفرینش‌گری رسانده و برتر از همه مخلوقات کرده است. روحیه افراطی پوزیتیویستی، انسان را به مرتبه حیوان و حیوان را به مرتبه موجودات بی‌جان و همه را به مرتبه فعل و انفعال‌های شیمیایی که در مغز رخ می‌دهد فرومی‌کاهد. استیس نیز، که هنوز با حرارت اوج‌گرایش پوزیتیویستی دهه‌های دوم تا چهارم قرن بیستم سخن می‌گوید، گویا متوجه تحولات جدی در اندیشه بشر نشده است.

شناخت انسان، بدون شناخت اعتبارات او امکان‌پذیر نیست. با تفکر پوزیتیویستی بخش اصلی موجودیت انسان ناشناخته می‌ماند. انسان در همه امور زندگی، از اقتصاد گرفته تا سیاست و فرهنگ، از خانواده تا اجتماع، از عبادت تا فکر و اندیشه، از تفریح و سرگرمی تا کار و اشتغال، تماماً با امور اعتباری سر و کار دارد. پول، عنوان‌های شغلی، علائم راهنمایی و رانندگی، علائم عشق‌ورزی، نمادهای عبادی، اندیشه‌های اجتماعی و سیاسی، نهادهای سیاسی، اقتصادی و فرهنگی، همه هنرها، اغلب تفریحات و بازی‌ها و هزاران هزار مسئله کوچک و بزرگ دیگر، امور اعتباری هستند. چگونه می‌توان این امور مهم و پرتأثیر بر زندگی انسان را توهمات نامید؟

خطای دوم استیس این است که باور به وجود خداوند و هدایت‌گری و مهربانی او را در ردیف امور اعتباری و به قول او توهمی آورده است. این باور بر پایه یک بینش هستی‌شناختی است، نه یک جعل اعتباری یا مانند آن. اگر بخواهیم، چنان که خود استیس هم می‌گوید، «جهان واقعی را، چونان که در واقع هست» درک کنیم باید از کوتاه‌بینی پوزیتیویستی دست برداریم و باب فهم خود را در حیات محدود نسازیم و عقل خویش را به تأمل در جان و جهان واداریم تا نشانه‌های روشن‌پروردگار را در همه هستی ببینیم. همه‌روزه در اطراف ما نشانه‌هایی

رخ می دهد که می تواند مایه تذکر انسان به ماورای طبیعت باشد. کافی است چشم بگشاییم و قلب خود را آماده تذکر کنیم تا ببینیم چگونه خداوند در موارد زیادی پاسخ دعاگویان را می دهد و فراتر از اسباب و علل عادی و به نحوی پیش بینی ناپذیر بیماران را شفا می دهد، حالات روحی ویژه ای در ما می آفریند، گواهی قلب بر حوادثی دور دست ایجاد می کند، ارتباط میان ارواح گذشتگان و زندگان پدید می آورد، بصیرت ها و گشودگی های باطنی فراهم می آورد، معرفت نامکتسب در دل پاکان و خالصان می جوشاند، خیل عظیم گناهکاران توبه خواه را در دریایی از لطف و جذبه و پذیرش خود غرقه می سازد و حال آنان را دگرگون می کند تا مس وجودشان طلایی ناب گردد و از گند گناه، عطر شرف برمی افشانند، به دعای نیم شبی دشواری ها آسان سازد و ناهمواری ها هموار و دردها درمان. تفسیر این همه، بر مبنای روان شناسی نه ممکن است نه مطلوب. این همه معجزات، که از دیدگاه علمی هیچ تبیینی بر نمی دارد، بهترین دلیل بر حضور اراده ای قاهر و مهربان در کل هستی است که به آن هدف و معنا و گرمی و نور می دهد و زندگی را ارزنده زیستن می کند.

بدین ترتیب، زیستن با خدا و برای خدا و در جهت خدا هدفی بزرگ و ارزنده می شود که می تواند تمام اجزای زندگی را پوشش دهد و همه را به یکدیگر و در یک راستا پیوند زند تا زندگی ما دارای پیامی درخور و اصیل گردد و بدین صورت، بعد عینی و ذهنی معناداری زندگی تأمین شود.

پی نوشت ها:

1. See J. Hoffman & G. Rosenkrantz, "Life", in *The Cambridge Dictionary of Philosophy*, ed. Robert Audi, Cambridge, Cambridge University Press, 1999.
2. See Susan Wolf, "Life, Meaning of" in *Concise Routledge Encyclopedia of Philosophy*, London and New York, Routledge, 2000.
3. والتر تی. استیس، «در بی معنایی معنا هست»، اعظم پویا، نقد و نظر، ۲۹-۳۰، ص ۱۰۹. در این نوشتار، همه نقل قول ها از استیس، از این مقاله است.